

تهدید سرگروهبان

سرگروهبان به گونه‌ای زجرآور، سخت‌گیر و مقرراتی بود. دائم به دنبال بهانه می‌گشت تا سر سربازها فریاد بکشد و آن‌ها را تهدید کند. قیافه‌ای خشن و درهم داشت. دائماً داد می‌زد و فحش می‌داد و تهدید می‌کرد. یکی از خصوصیات بارز سرگروهبان را می‌شد پایبندی او نسبت به اجرای تهدیداتش دانست. مثلاً اگر قانونی تحت عنوان «کنک» برای بی‌قانونی وضع می‌کرد، همه می‌دانستند که تحت هیچ شرایطی آن را نقض نمی‌کند و حتماً به آن عمل خواهد کرد.

یک روز، سربازی را که در حال تمرین رژه ناخودآگاه برای لحظه‌ای دماغش را خارانده بود، با وضع بدی زیر مشت و لگد گرفت. سرگروهبان ادعا می‌کرد که در زندگی هفت ندارد. می‌گفت: «می‌توانم از نگاه یک سرباز بفهمم که در سرش چه می‌گذرد!» و خدا نکند که در مورد سربازی تشخیص بد بدهد؛ آن وقت است که باید رب‌النوعش را یاد کند. سرگروهبان بیش از حد خودش را جدی می‌گرفت و صحبت‌هایش بیشتر راجع به تیزهوشی و زرنگی خودش بود. فکر می‌کرد با تکرار این حرف‌ها از بچه‌ها زهرچشم می‌گیرد، اما حرف‌هایش بعد از گذشت مدتی برای تمام سربازها تکراری شده بود.

«بندها را از گوش‌های کرتان بکشید بیرون و خوب گوش کنید! اینجا خانه خاله نیست که هر کاری دلتان خواست انجام دهید. اینجا هر کاری که دستور می‌دهند باید صورت بگیرد. مثل یک سگ تربیت‌شده باید از من اطاعت کنید! اگر کسی دستورات مرا تمام و کمال انجام ندهد یا به فکر کلک زدن بیفتد، آن چنان آدمش می‌کنم که همراهش از بغلش برند بیرون! هنوز کسی از مادرش زاییده نشده که بتواند سر من کلاه بگذارد. این را همیشه یادتان باشد! آن کله‌خرهایی که فکر می‌کنند خیلی زرنگ هستند، کافی است فقط یک بار فکر کلک زدن به سرشان بزنند، آن وقت نوبت من است تا حالیشان کنم دنیا دست کیست. تا حالا خیلی سرباز آدم کرده‌ام. من از روی نفس کشیدنشان در موقع خواب می‌توانم بفهمم چه خوابی می‌بینید! این است که خوب مواظب خودتان باشید. هیچ وقت نگذارید کفرم بالا بیاید، چون در این صورت داغش را روی تنتان می‌گذارم. پدرتان را می‌آورم جلوی چشمانتان برایتان برقصد! به اینجا می‌گویند ارتش! هر کسی که از ننه‌اش قهر کرده و آمده اینجا، یادش باشد که دیگر از اینجا نمی‌تواند قهر کند و برگردد پیش ننه‌اش. خوب شیرفهم شدید؟»

یک روز سرد زمستانی، صبح زود، چند دقیقه بعد از آنکه شیپور بیدارباش زده شد، ناگهان سرگروهبان سرزده وارد آسایشگاه شد و وقتی وضع نیمه‌آشفته آنجا را دید، خشمگینانه فریاد زد: «ای پیش‌عورهای تنبل! مگر شما آدم نیستید؟ این چه

وضعی است اعماق‌ها؟ مگر اینجا طویل‌ه عمه‌تان است که این‌قدر با ناز از خواب بیدار می‌شوید؟ زود باشید! تمام تخت‌ها را مرتب کنید. لباس‌های نظامی‌تان را تمام و کمال بپوشید. پوتین‌هایتان را بپوشید و بندهایش را محکم ببندید. بعد هم جلوی تخت‌ها نظام بگیرید.»

و بعد در حالی که با حالتی انتقام‌جویانه به ساعتش نگاه می‌کرد، با لبخندی شیطانی گفت: «برای انجام دادن تمام این کارها فقط سه دقیقه فرصت دارید. برای آن‌هایی که خمار خواب از گلوی پوکشان نیفتاده، تکرار می‌کنم: فقط سه دقیقه فرصت دارید. اگر کسی در این مدت نتواند تمام این کارها را انجام دهد، خودم می‌برمش توی حیاط پادگان و یک ساعت توی برف‌ها سینه‌خیز می‌رومش. سه دقیقه هم از همین حالا شروع می‌شود.»

هنوز حرف سرگروهبان تمام نشده بود که ناگهان آسایشگاه شلوع شد. همه‌های ترس‌آلود فضا را پر کرد و تمام سربازها بدون لحظه‌ای درنگ به انجام دستورات سرگروهبان مشغول شدند. چهره بیشتر سربازها خواب‌آلود و گرفته و در عین حال وحشت‌زده بود. عده‌ای چنان دست‌پاچه شده بودند که دو پایشان را در یک شلوار فرو می‌کردند یا لباس‌هایشان را وارونه می‌پوشیدند. گاهی‌گاهی نیز سربازهایی که برای پیدا کردن لباس‌هایشان به این سو و آن سو می‌دویدند، با سرعت به یکدیگر برخورد می‌کردند و صدای فریادشان بلند می‌شد. این جنب‌وجوش عجولانه بیشتر به صحنه‌هایی از فیلم می‌ماند که حرکت آن را تند کرده باشند.

سرگروهبان با چشمان برق‌زده و سرخ به ساعتش خیره شده بود و هر چند ثانیه یک بار، نیم‌نگاهی به سربازها انداخته، گذشت زمان را تذکر می‌داد.

من تا به خود آمدم، دیدم حدود یک دقیقه و نیم از وقت گذشته است. در این مدت فقط توانسته بودم رختخوابم را مرتب کنم. یک لحظه مثل برق از جا پریدم. شوکه شده بودم. فقط یک دقیقه و نیم دیگر وقت داشتم. ترس از تهدید و تنبیه سرگروهبان بدنم را می‌لرزاند. همان‌طور که مثل جن‌زده‌ها به این و آن نگاه می‌کردم، ناگهان فکر کلکی در ذهنم جرقه زد. یونیفرم را برداشتم و در حالی که زیرشلوار و زیرپیراهن به تنم بود، آن را پوشیدم و تندتند مشغول بستن بندهایش شدم. خودم هم درست نمی‌دانستم چه کار می‌کنم؛ مثل این بود که در عالم دیگری سیر می‌کردم. صدای فریاد سرگروهبان را

می‌شنیدم که همچنان گذشت مدت تعیین‌شده را اعلام می‌کرد. حالت دیوانه‌ها را پیدا کرده بودم. نمی‌دانستم از وضع خودم بخندم یا گریه کنم.

وقتی کار پوشیدن یونیفرم تمام شد، بالاتوم را برداشتم و تنم کردم و بعد با عجله شروع به بستن دگمه‌هایش کردم. انتهای بالتو تا سر زانوهایم می‌رسید. وقتی که آخرین دگمه‌های بالتو را بستم، ناگهان فریاد گوشخراش سرگروه‌بان بلند شد که: «تمام! هیچ‌کس حرکت نکند!» و من در همان لحظه پاهایم را محکم به هم کوبیدم و با حالت خبردار ایستادم. تقریباً هیچ‌کدام از سربازها موفق به انجام فرمان سرگروه‌بان نشده بودند. من مثل مجسمه بی‌حرکت به زمین چسبیده بودم و با تمام نیرو سعی می‌کردم از لرزش بیش از حد زانوهایم جلوگیری کنم. احساس می‌کردم همه می‌دانند من در زیر بالتو، زیرشلوار و زیرپیراهن به تن دارم. در سکوت ترس‌آلود آسایشگاه، صدای ضربان قلبم را به وضوح می‌شنیدم. اگر سرگروه‌بان موضوع را می‌فهمید، حتماً مجازاتم سخت‌تر از دیگران می‌شد.

سرگروه‌بان یک قدم جلوتر گذاشت و با نیشخند تحریک‌آمیزی گفت: «یک ساعت سینه‌خیز توی برف‌ها.» بعد نگاه خشمگینش را روی سربازها چرخاند و زیر لب فحش داد. همه بهت‌زده به سرگروه‌بان خیره شده بودند و رنگ از رویشان پریده بود. وقتی نگاه سرگروه‌بان به من افتاد، ناگهان مثل برق‌گرفته‌ها سرجایش خشک شد و برقی در چشمانش درخشید. با دقت تمام نگاهم کرد. فهمیدم که دیگر کارم تمام است. بدنم چنان سست شده بود که نزدیک بود روی زمین بیفتم. سرگروه‌بان سرتا پایم را برانداز کرد و بعد در حالی که با انگشت به سویم اشاره می‌کرد، گفت: «سرباز احمدی... بیا اینجا!» تمام آسایشگاه و تمام کسانی که در آن بودند، دور سرم چرخید. صورتم چنان داغ شده بود که حس کردم می‌خواهد آتش بگیرد. به هر جان‌کدنی بود، خودم را کنترل کردم و همان‌طور مات و مبهوت ایستادم.

سرگروه‌بان این بار فریاد زد: «سرباز احمدی... مگر کر شده‌ای؟ گفتیم بیا اینجا!» طنین صدای خشن سرگروه‌بان توی گوش‌هایم پیچید، اما پاهایم انگار به خواب رفته بودند. با زحمت آن‌ها را از جا کندم و مثل بچه‌ای که تازه راه رفتن را یاد گرفته باشد، به طرف سرگروه‌بان رفتم. وقتی به یک قدمی سرگروه‌بان رسیدم، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا نزدیک‌تر کشید. بعد کنارم ایستاد و رو به سربازها کرد و گفت:

«شماها فقط بلدید بخورید و بخوابید! نظم و انضباط حالیتان نیست. خوب به این سرباز نگاه کنید! این هم مثل شما آدم است! شاخ و دم هم ندارد! جادوگری هم بلد نیست! تنها فرقش با شما در این است که تنبل و دست و پا چلفتی نیست... من دلم می‌خواست تمام شما مثل او بودید: چابک و زیرک و زرنگ! خوب، چشم‌های کورتان را باز کنید و ببینید: در مدت سه دقیقه تمام کارهایی را که من گفته بودم، بدون کوچکترین نقصی انجام داده، حتی بالاتریش را هم پوشیده است. این در ارتش بی‌سابقه است. من از این جور سربازها خوشم می‌آید. آفرین سرباز! به پاداش زیرکی و زرنگیت و... نظم و انضباطت، چهار روز مرخصی تشویقی می‌گیری.»

و بعد سرگروه‌بان بقیه سربازها را با خشم به حیاط پادگان برد تا تهدیدش را عملی کند.